



به نیروی یزدان که او داد زور
بلند آفریننده‌ی ماه و هور

فردوسی

جایی کہ چادرها آواز می خوانند

نویسنده:

سمیه طاهرخانی

(ن.هور)



سرشناسه	طاهرخانی، سمیه، ۱۳۵۹-
عنوان و نام پدیدآور	جایی که چادرها آواز می‌خوانند/ نویسنده سمیه طاهرخانی (ن. هور).
مشخصات نشر	تهران: نسل روشن، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	۱۰۸ ص: ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۲۴۷-۳۹۶-۹
وضعیت فهرست نویسی	فیبا
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	Persian fiction -- ۲۰th century
رده بندی کنگره	PIR۸۳۵۲
رده بندی دیویی	۸۸۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۷۲۹۷۸۵۹

نام کتاب: جایی که چادرها آواز می‌خوانند.

ناشر: انتشارات نسل روشن

نویسنده: سمیه طاهرخانی

طراحی جلد: علیرضا زمانی

چاپخانه صحافی: نسل روشن

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۴۷-۳۹۶-۹



آدرس: تهران - میدان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان شهید نظری شرقی، پلاک ۶۱ طبقه چهارم واحد ۴۴۴

۶۶۹۵۳۱۲۶

www.nasleroshan.com

nasle_roshan

@nasleroshan

تمامی مسؤلیت‌ها و حقوق مادی و معنوی این کتاب متعلق به مترجم است.

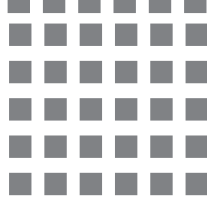
هیچ شخص حقیقی یا حقوقی حق چاپ و برداشت تمام یا قسمتی از اثر را به صورت چاپ، فتوکپی و... را ندارد و متخلفین به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از ناشرین تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

به نام خدا

انسان مثال گیاهی است که خشک شده و از بین می‌رود و تمام زیبایی‌های انسان نیز همچون گلی است که پژمرده می‌شود.

آری؛ گیاه خشک و پژمرده می‌شود و انسان نیز مانند گیاه از بین می‌رود اما تنها کلام، افکار و آثار او باقی می‌ماند.

انتشارات نسل روشن در تلاش است تا با ایجاد یک بستر مناسب در حمایت از مولفان و همچنین ماندگاری ایده‌ها، آثار و افکار آنها و با انتشار کتابی ارزشمند که از سطح علمی مطلوبی برخوردار باشد به وظیفه‌ی انسانی و اعتقادی خویش عمل کند تا بتواند اثری سازنده را به عنوان میراثی ناچیز برای نسل روشن باقی گذارد.



مقدمه

درک زیبایی جهان مستلزم داشتن جسمی سالم و روحی آرام است. زندگی در نهایت صحت و تندرستی زیباتر است. در این میان افرادی هستند که در رویارویی با روزگار شانس برابر ندارند و حال و هوای گاه و بی‌گاهشان همچون ابر بهاری ست! بغض‌آلود و غمگین! یکی از آن‌ها مسالهی دچار شدن به بیماری ست. بیماری‌هایی که جزئی از زندگی شخص می‌شوند و قصد ترک ندارند!

یکی از آن‌ها پارکینسون است. که ارمغانی جز انقباض و سختی ندارد. از نگاه این عزیزان فرق است در دوستت دارم‌هایی که در تخت‌خوابی دراز کشیدی و زبانت آن قدر سنگین است که نمی‌چرخد بگویی دوستت دارم! با کسانی که زبانشان می‌چرخد اما جاری نمی‌کنند دوستت دارم‌ها را! آن‌ها را درک کنیم، از همراهی کردنشان خجالت نکشیم و هر روز زبانشان باشیم و بگوییم چقدر دوستشان داریم!

سمیه طاهرخانی

(ن. هور)

تقدیم به:

همه‌ی آن‌هایی که دوستت دارم‌هایشان را

دردل‌هایشان، هرروز و هرثانیه ساکت فریاد می‌زنند...!

در حال گذر از مرزهای باغ‌های انگور بودم؛ نگاهم را از نزدیک برمی‌گرفتم و به درخت‌های دور خیره می‌شدم. یکی از آنها را نشان می‌کردم و برای زودتر رسیدن به درختِ نشان‌کرده، قدم‌هایم را یکی پس از دیگری بلندتر برمی‌داشتم. همین‌که در حال نشان‌گذاری درختی دیگر بودم، ناگهان زیرپاهایم خالی می‌شد و درون جوی آبی که برای آبیاری غرقابی کنده شده بود، می‌افتادم. این اتفاق برایم عادی بود؛ چون در طی مسیر، مرزها همه یکدست و منظم نبودند؛ همه کج و معوج و با پهنای عریض و باریک ساخته شده بودند. راه رفتن روی مرزها دقت خاصی را می‌طلبید؛ به گونه‌ای که یک‌دم حواست را برمی‌داشتی، سقوط از مرز برایت حتمی بود. در همین حین، بلند می‌شدم و خودم را می‌تکاندم. دوباره از رو نمی‌رفتم و درخت محمد رضایی لب جاده را هدف می‌گرفتم و با تمام سرعت می‌دویدم، اما حواسم هم گویی‌نگویی به زیر پاهایم بود. خیلی شکمو نبودم و افسار میل و اشتها همیشه دستم بود. عبور از باغ‌ها و درختان میوه‌های متنوعی همچون سیب، آلو، بادام و گردو که معمولاً در همه باغ‌ها بود، برایم خیلی هم سخت نبود، اما مزه درخت زردآلوی لب جاده عجیب ملس بود؛ طوری که گذشتن از آن درخت، کاری غیرممکن محسوب می‌شد! همین که به آن می‌رسیدم، یکی دوتا از آنها را می‌چیدم و با تمام قوا یکی دو تا فوت پرفشار و ممتد دی‌اکسیدکربن بر زردآلوها می‌زدم. برای اطمینان خاطر مشغول مالیدن آن به پیراهنم می‌شدم و خاطر جمع به دهان می‌انداختم و با ولع و لذت وصف‌ناپذیری زردآلوی لب شیرین و آبدار را به بدن می‌زدم!

در رسم و رسوم باغداران این‌گونه بود که خوردن سرِ باغ همسایه حلال است؛ طوری که با خود نبری و قصد فروش نداشته باشی!

به قول بزرگان که می‌گفتند: «یک شکم حلال است و بردن کراهت دارد!» باغ‌های انگور تمام می‌شدند و وارد شهر می‌شدم؛ هر روز با پیرمردهای منطقه خودمان مواجه می‌شدم. معمولاً کت و شلوارهای رنگ و رو رفته و چروکیده که همه‌شان از کهنگی تغییر رنگ داده بودند، یکی سورمه‌ای که به رنگ آبی درآمده بود یا قهوه‌ای که به رنگ خاکی یا کت و شلوارهای مشکی که دیگر اوضاعشان معلوم بود! همگی بور بودند، آنها کلاه‌های مشکی دوره‌ای یا زرد نم‌دی یا کلاه کاموایی کشی سیاه‌رنگ روی سر می‌گذاشتند. کلاه‌هایشان رنگارنگ بودند و مدل‌هایشان هم فرق داشت! خیلی تنوع در رنگ و مدل نبود. من هر روز سرراهم با این جماعت بی‌غل و غش روبه‌رو می‌شدم. آنها بازار پاتوقشان گرم بود و همگی کاملاً دور هم جمع بودند! هنگام گذر کردن از کنار آنها، تا جایی که یادم هست صحبت‌هایشان همیشه مربوط به باغ و سرما و انگور و قیمت کشمش و مویز یا آب بود! خلاصه کلام آنها مربوط به باغ و باغداری و تخصص در حرفه باغداری بود! آنها در قهوه‌خانه محلی‌شان جوری آرام گرفته بودند که گویا از کره‌ای دیگر این آرامش به آنان هدیه داده شده بود! روی تخت‌های ردیفی قهوه‌خانه آفتاب می‌گرفتند و چای‌شان را در استکان‌های کمر باریک و نعلبکی‌های گل قرمز می‌نوشیدند و تمام اصول شهروندی را مراعات می‌کردند.

آنها حرف‌های همدیگر را قطع نمی‌کردند؛ همگی با حوصله و مهربانی به صحبت‌های هم گوش می‌دادند. آنها نسل بی‌آزاری بودند.

آنها نسل مهربانی بودند؛ چقدر دلم برای تک‌تکشان تنگ می‌شود! از قهوه‌خانه عبور می‌کردم؛ دو تا کوچۀ معبر خانۀ ما بود؛ خانه‌ای که پرجمعیت بود، طوری که اگر یکی از آنها سر وقت حاضر نمی‌شد، خیلی هم معلوم نبود. مادرم خیلی زن حساس و وسواسی نبود؛ عادت کرده بود که هر روز کارهای روزمره‌اش را انجام دهد. صبح که از خواب بیدار می‌شد، نمازش را می‌خواند و مشغول رسیدگی به گاو و گوسفندها و تمیز کردن طویله و گاهی مشغول نان پختن در تنورستان خانه‌مان می‌شد و گاهی مشغول ماست زدن و کره گرفتن و... بود. خواهرهایم هم دستیار مادرم بودند و در انجام کارهایش کمک‌حال مادرم بودند؛ کاملاً تحت اختیار مادر! لباس‌ها را می‌شستند، غذا می‌پختند و... حیاط بزرگ خانه‌مان را روزی دو بار جارو می‌زدند؛ بار اول صبح که هنوز آفتاب زده بود و بار دیگر دم غروب بعد از آوردن دام‌ها از چرا!

به نظرم نوبتی کارهای هر روزشان را به سرانجام می‌رساندند و این مسئله بین خودشان حل شده بود. هیچ مشکلی با هم نداشتند؛ آنها هیچ وقت بیکار نبودند که کنار هم بنشینند و مشغول صحبت و چای نوشیدن باشند. همیشه سرگرم و مشغول کار بودند. من فرزند یکی مانده به آخر بودم؛ خیلی حرفم ملاک نبود، بلکه همیشه پادوی برادران بزرگ‌تر از خودم بودم. انگار همین دیروز بود! برف سنگینی باریده بود؛ حیاط خانۀ ما حدود ششصد، هفتصد متر بود. برادرانم مرا مجاب کرده بودند که پاروی حیاط را من انجام دهم. من هم از لحاظ جسمی خیلی قوی‌هیکل نبودم. آن قدر از بچگی از برادران بزرگ‌تر از خودم کتک

خورده بودم که همیشه ترس از آنها در جان و تنم رخنه کرده بود. پدرم جزء همان پیرمردهایی بود که سر میز قهوه‌خانه مشغول چای سیگار اشنو ویژه‌اش بود، طوری که دغدغه هر روز همان سیگار و پول قهوه‌خانه‌اش بود. از مادرم خیلی بزرگ‌تر بود. زمان‌های دور افتخار بزرگی محسوب می‌شد که زنان از مردان جوان تر انتخاب شوند. حس می‌کنم افتخار بزرگی نصیب پدرم شده بود که زنش بسیار جوان‌تر از او بود.

مادر و خواهرهایم در خانه کار می‌کردند و برادرانم مشغول کار در باغ و کاشتن جالیز و صیفی‌جات و دامداری بودند. آنها مسئول بودند و من ضعیف! برادرانم بین خودشان مانند خواهرهایم مشکل نداشتند، انگار ریاست بازی بین آنها متعادل قسمت شده بود!

یکی مسئول دام‌ها بود، یکی زمین‌های کشاورزی، و دیگری باغ‌های انگور دستش بود.

نقش من بین فرزندان تسهیل‌کننده بود؛ طوری که برای انجام دادن هر کاری به پادویی من نیاز داشتند.

همیشه تحقیر می‌شدم و کتک‌خور برادرانم بودم.

نقش من در خانواده تثبیت شده بود.

آن روز برفی، مادرم مشغول تمیز کردن دام‌ها و طویله بود.

پارویی که در دست داشتم، دسته چوبی داشت. قسمت پارویی آن هم از

جنس چوب بود که با بست‌های آهنی بند زده بودند. همین‌که چند متر حیاط را